

انیسی شاملو

رفتار محترمانه نشانهاست که خود خاموش و حرفش بر زبانهاست

انوار تبریزی

فضا دینی است دارد پنج انگشت چو خواهد از کسی کلامی بر آرد
دو بر چشمش نهد دو نیز بر گوش یکی در لب نهد گوید که خاموش

انوار همدانی

حاجی و طرف حرم ما و سر کوی دوست کعبه کجا ما کجا کعبه ما کوی اوست

انور زنده (سر ربم خان وکیل)

هرگز مکن بوعده وفا گرچه با منست ترسم خدا نکرده بدین شبهه خو کنی
اینراحت جان که جان بدل مایل تست ای آفت دل که صد دل بسمل تست
با اینهمه بیدار تو ام زنده هنوز حای دارم که سمعت تر از دل نست

انوری ایوردی

اگر محول حال جهانان به فضاست چرا معاری احوال بر خلاف رضاست
ملی قضااست بهر نیک و بد عنانکش خلق نداند لیل که تدبیر های حمله خطاست
هزار نقش بر آرد زبانه و نبود یکی چنانکه در آئینه زصور ماست
کسی زچون و چرا دم همی ندارد زد که شبند حوادث و رای چون و چراست
بدست ماچو از این حل و عقد چیزی نیست بعین ناخوش و خوش گر رضادهم سیراست
که زبر گهبد خضرا چنان توان بودی که اوهنای قضاها ی کند. خصم است

کسبی چنه دانه کابین گوز پشت مینا رنگ
 بدست حادته بندی نهاد بر پایم
 (آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
 گفت چون باشد گدا آن کز کلاش تکمه
 گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کردی
 درو مروارید طوقش اشک اطفال مست
 خواستن کدبه است خواهی عشر خوان خواهی خراج زانکه گرده نام باشد یک حقیقت رارواست
 چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهند کی
 هرگز آیا بحواب خواهم دید
 زانشب که برفت و گفت خوش بادشت
 عجب عجب که ترا باد دوسنان آمد
 سفر مربی مرد است و آستانه حاه
 شهر خویش درون بی خطر بود مردم
 در آندیار ده در چشم خلق خوارشوی
 درخت اگر متحرک تندی زحای بحای
 تل مرد تسر بادگار دارد بی تو
 با اینمه من رحان عجان آمده ام
 هست در دیده من خونگر از روز سعید
 عزم من نده چنانست که با آخر عمر
 بی مسله انان فغان از جور چرخ چدری
 اسمان با کنسی عدم کنند اتم دوکار

چگونه موع آزار مردم داناست
 که همچو حادثه گاهی نماند که پیداست
 گفت کین والی شهر ما گدائی بیحیاست
 صدجو ماراروزها نه سالها برگ و نواست
 آنهمه برگ و نوا دایه آنجا از کجاست
 لعل و یاقوت ستامش خون ایتم شمامت
 زانکه گرده نام باشد یک حقیقت رارواست
 هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست
 یکشب دیگر اندر آغوش
 دیگر شب محنت مرا روز نبود
 در آ در آ که ز تو کار ما بجان آمد
 سفر خزانه مالست و اوستاد هنر
 بکان خویش درون بی بها بود گوهر
 سبک سمر کن از آنجا برو بجای دگر
 به حور اره کشیدی و نه جفای تر
 و اندیه نو در کنار دارد بی نو
 تا در تن من چکار دارد بی تو
 روی حرفی ده بونک علمت گذشته سیاه
 دارم از پهر شرف خط شریف تو نگاه
 وز نهای تیر و فصد ماه و سر مشتری
 گاه تادان نادانی وقت اندک لنگری

گر بخندم آن بهر عمر بست گوید زهر خند
 پیشی زهر طلب نه از مال **
 هان تا بنیال بد چو دونان
 افزون نکنی بر آنچه داری
 و در بگریم آن بهر روز بست گوید خون گری
 اکنون باری که میتوانی **
 در حال حیات ای جهانی
 فایده نشوی بر آنچه دانی
 ایروی تو آیت نکونی **
 حسن تو ز مال خودرونی
 در جود نظیر روزگاری
 در حسن قرین نوبهاری
 گر روح بود لطیف روحی **
 در حال باشد عزیز جهانی

اوجی نظری

قابل ماتم نیم اما بر غم آسمان
 گرهه از گریه شادبست چشمی ترکیند

اوحدی سبزواری

مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ
 تا بهور زن نیوندد چراغ خاندان

اوحدی مراغه

نیست عیب اندر این گوهر ولیکن من شکستش
 از حسرت جمال نو در چشم عاشقان **
 ز شرم روی تو در باغ رفت گل چین
 ز حسرت رحمت ای آفتاب در هر صبح **
 میدم نادگیری جز من خریدارش نباشد
 چندان نظر نماید که بر دیگری کند **
 گل آب کرده و از دست باغبان بچکد
 ساره خون شود از چشم آسمان بچکد **
 از یمبر بدست کوری چند
 مصحفی ماند و کهنه گوری چند **
 دست زمانه بر سر مردم کند بصیر
 اینخاکرا که مردمش امروز بر سرند **
 روزی امیر تخت نشین را خور کنند
 کز تخت بر گرفته نسابوت میرند

کز کج ایچل نیکایک از این گپله میرد
 بر پیوند ما ندارد یار
 همدمی نیست تا بگویم راز
 چون دوستی روی دارم به نیاز
 گر سوختنی است جان من هم تو بسوز
 ای آمده گریان تو خندان همه کس
 امروز چنان بزی که فردا چو روی
 اگر از دشمنانم تیغ برکش قصد دشمن کن
 فراق دوسان با جانم آن کرد
 غم آمد سودم از سرمایه عمر
 وین گپله را آنگری که چه آسوده میچرخد
 چون توان شد ز وصل بر خوردار
 خلوتی نیست نا نگریم زار
 میگذار بنیست دشمن دونم باز
 و رساختنی است کار من هم تو بساز
 وز آمدن تو گشته شادان همه کس
 خندان تو بر و ن روی و گریان همه کس
 و گر از دوستانم چاره درد دل من کن
 ده با گلش کفد باد خسرانی
 که کرد است این چنین بازار گابی

اهلی تر شیزی

بر فلک هر شب رسام برق آه خوشرا
 دو چشمم هوش آنعزل که سازی جلوه گاه آنجا
 چه خوش بزمیست رنگین محفل جانان چو سودا
 آرزو دارد که بند کشته آن بد خو مرا
 جفا و جور تو که شد مگر شدی آ که
 با بسوزم کوکب بخت سیاه خوشرا
 هر جا ما همی خواهیم که ماتم خالک راه آنجا
 که نواز شد سفید از شومی بخت سباه آنجا
 و ده که خواهد کشت آخر آرزوی او مرا
 که من بجور و حفا نیز جو شد لم از تو

اهلی شیرازی

این چنین بخود آنک بار رسد بر سر ما
 گر نامه سی نام خویشتن بوسه زبان جامه را
 بدهد نام ما از هر یک نامت بشوم
 ده دهد مرده اگر دل نید در بر ما
 آن رو ساهی س بود باروز محشر نامه را
 مرده نام خود هم جانم هم باده را

بزلف اگر بیری جان بیقرار از ما
 بروز مستی وصل تو ما چه دانستیم
 گر شاد نشد از تو دل پرالم ما
 خورشید جهانی تو و ما ذره یقندر
 چها نمودنت اکنون طریق یاری نیست
 چه حاجت است که لاف از وفازیم چو تو
 از که نالم که فغان از دل ریش است مرا
 گنج ینهان کرد عشق او من درویشرا
 پیرم و عشق تو ای تازه نگار است در
 اگر چه از رخ خود چشم بسته مارا
 ز ما پنخشم مرو ای طبیب خسته دلان
 یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب
 گر کعبه نشین یا من مسنن سرناز است
 من و مجاور دو اسیریم که غم شادی ماست
 یا من شمع رح ساقی بدعا مبداریم
 میان ما و نو ایمه بنامه حاجت نیست
 ای نحل آرزو لب لعلت طیب گسست
 هر جا که عاشقی فلک در کعبین اوست
 گوهر دل گمشد و وقت هراغ از دست رفت
 ناگوشته چشمی بمن آن میمنه انداخت
 چراغ وصل گر از مهر میکنی روش

فدای یکسر موی تو صد هزار از ما
 ده روزگار کشد کین روزگار از ما
 * * *
 الینه لله که تو شادی بغم ما
 زان پیش تو هیجست وجود و عدم ما
 * * *
 همان نما که در اول نموده ما را
 بصد هزار جفا آزموده ما را
 * * *
 هر بلائی که بود از دل خویش است مرا
 گر مرا نشناخت کس من می شاسم خویشرا
 * * *
 اول حسن تو و آخر کار است مرا
 نهان ز چشمی و در دل نشسته ما را
 * * *
 یا سکه مرهم دلهای خسته ما را
 یا بوکه یا کدانی صبر من از خدا طلب
 * * *
 الینه لله که در میسکینه باز است
 هر که این شیوه ندانست به از وادی ماست
 * * *
 کاین چراغیست که در ظلمت شب هادی ماست
 که هر اشاره پنهان هزار مکتوست
 * * *
 پرورده عجب رضی یا نصیب گسست
 آه این حسود سنگدل آخر قیب کیست
 * * *
 پیش پای خود ندیدیم و چراغ از دست رفت
 خوربان جهانرا همه از چشم من انداخت
 * * *
 یا یسا که هنوز آنسی زمن باقیست

قَچُونِکَ زَیْفَتِ بُو لَهلی سَخَن دَواز نَکَرَد
 یَسوَرِ مَخِیَّتِ تَوانِ دَل بَه بَنانِ بَسَت
 دَلمَرده اَز آنَم کِه مَسِیحا نَفسی نِیست
 بَکَندر چو نَسیم اَز سَر این باغ کِه در وی
 کَرِ مَطالِبِ یاری قَدیمی پِیش نِه ایشِیخ
 کَر کَشَد حَسمِ بزو راز کَف مَن دامنِ دوست
 اشکَم نیافت بوی وفا تا دَلَم نَسوخت
 جان مَن در دوستی نامَهرمان می نینمت
 ز ناتوانی اَز آنَس کَعِبَة مَرادم دور
 قَدوم چو مَه اَز مَهر سَعادت اَثَر تَسْت
 بجانِ دوست کِه مَهر تو دَشمن حوِشَم
 هیچَم ز گَریه قَدَر بر این خَاک کَو نَماند
 چو دَل بویصل بَهم جَوَر یار نَکَندارد
 تو غَنجِه لَب چو شَکفنی ز دَست مَن یَقتی
 شوخی کِه خون مَن جومی نابِ مِخورد
 گفتم اَر عاشقِ نَوم گاهی غمی خِوام کَشید
 وفای کس بوفای نَگار ما مَرسد
 سوی کِه روم مَن کِه دَلَم سوت تو باشد
 اَز مَرگ رَقیبان مَه حَرم نَتوان بود
 یار بر خاست بِر تَص آن قَد وفامت نَگرید
 اَگر این گلشنِ حَسن است چِه حاجتِ گل و سَرو

اگر مجال حکایت بود سخن باقیقت
 داغی است غم عشق که بر خودتوان بست
 فریادم از آنست که فریاد رسی نیست
 هر جا که گلی سر زده بخار و خسی نیست
 کز صومعه تا دیر مغان راه سی نیست
 چکند با کشش دل که میان من و اوست
 هر شبی که میچکد از گل گلاب نیست
 آنچه بودی پیش از این اکنون نه آن می بینمت
 خوشست کعبه ولی شرط ره توانا نیست
 من هیچ نیم هر چه بود از نظر تست
 کمال دوستی و حد دشمنی ایست
 چندان گریستم که مرا آبرو نماند
 چو یار رحم کند روزگار نگذارد
 چو گل شکفت کس او را بخار نگذارد
 شاخ گلبست کز دل من آب مبخورد
 من چه دانستم که بار عالمی خواهم کشید
 بحسن خلق و وفا کس یار ما نرسد
 رود که سینم که نه از روی تو باشد
 دلشاد مَرگ همه عالم نتوان بود
 رسنخیز است در این خانه قیامت نگرید
 رخ به بیند خدا را فد و قامت نگرید

گر سینه شرح رویت گوید گنه ندارد **
 منت فتل از رقیب باز می باید کشید **
 بیتو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود **
 من که بیهوشم از او مست شرابم مکنید **
 یسار او در سر می بیشرم میسوزد
 باری از یاری غیرش بس ای همعفسان
 چند سوزد حکم باد بهستی صفی
 مراد من منه و با رقیب هم مشین **
 عشق بی شرکت اغیار ترقی نکند **
 معجون شوم و وار هم از بولهرسی چند **
 صعب که شمع سی در سرای من سوزد **
 مجال خواب چو شمعم بهیچ پهلو نیست
 لیلی نبودش این نمک شیرین چنین زیباشد
 خوش آنکه مست تنوی تا نهانه برخیزد *
 نهال عشق ندانم بدل چه دانسم
 قیامت است جمال بو ای بهشتی روی
 بر آستان تو اهلی نه آنچنان افاد
 گیسو شکست و شد گره کار سینه تر
 ای بنور روزم از سب غم جانگداز تر
 گرچه زارم سوخس من عاشق زارم هنوز
 حال مز دور از آنجمال مپرس **
 آئینه هر چه داند در دل نگه ندارد
 بخت بد بین کز اجل هم ناز میباید کشید
 خنده بهمد سست تو گریه برونگار خود
 مکنید از لب او یاد و خرابم مکنید
 سوختم آخر از این بیش کیام مکنید
 مدهد آگهی و دیده پر آبم مکنید
 دوزخی دارم از این بیش غلام مکنید
 که داغ رشک ز نو میدیم فزون باشد
 تا معارض نبود کار تری نکند
 باشد که بر آرام بهراشت نفسی چند
 من آن بسم که کسی از رای من سوزد
 زبسکه داغ تو سر تا بلای من سوزد
 خواه از عرب خواه از عجم مثل تو کس یداشد
 تو ناشی و من و شرم از ماهه برخورد
 که رسانجز حمانم زحماه بر خورد
 مکش نقاب که شور از زمانه برخیزد
 تا قیامت از این آستانه برخیزد
 کار دل شکسته ما شد شکسته تر
 شب از هزار روز قیامت نراز تر
 روشن است از دود آهم آتشی دارم هنوز
 رنگ و رویم بین و حال مپرس **

پیرنجی ازین که چیست حال دلت
 کفجی و ساقی و شرابی و همدی
 صدبار گر از جور تو ام خون رود از دل
 مرا تا جان بود از مهر آنمه بر ندارم دل
 پس از عمری چه باشد گر کنی یاد از گرفتاری
 مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید
 نخواهم جام عشرت بی تو عمر جاودانی هم
 بجانان درد دل گفتم شدم رسوا ندانستم
 کجا ماند نهان در سینه ام راز ایگل رعنا
 مگس بی پر و بالم چه پر مگرد همای
 ز عقل نیست بزنجیر زلف یار طمع
 سفک جفا بقصد دل زار خسته ام
 پیش تو غم دل که جان بود نگفتیم
 گلدسته حسنی تو و سن شاخ گیاهی
 چو شمع یتره همه آه سور ناک شدم
 اگر تو دور کنی از درم صبور شوم
 چو یار از سفر بست من چکار کنم
 هنوز نامنی و جان زیم هجران موحت
 دو ضعیفیم من و سایه که در راه شدن
 اینکه چون زره مرا مه تو برداشت ز خاک
 خون شد ز بخت بدسگر لخت لخت من

گر زمن میسکنی سوال پرس
 از نسخه زمانه همین انتخاب بس
 از در چو در آتی همه بیرون رود از دل
 که جان دادن بود آسان ولی برداشتن مشکل
 که در عمر خود از یاد تو یکساعت نشد غافل
 مرا صبری اگر بودی نگشتی کار من مشکل
 که آب زندگی تلخست بر من زندگانی هم
 که ماید داشت پنهان راز خود از یار جانی هم
 که آتش سرخ غماز است و رنگ زعفرانی هم
 در خور مال و پر خویش سکاری گیرم
 مرا چه کار بزلفش مگر جدون دارم
 ممکن که من ز طالع خود دلشکسته ام
 گفتیم صد افسانه و مقصود نگفتیم
 امید من آنست که خود را بتو بندم
 گداختم ز غمت سوختم هلاک شدم
 ولی خدا نکند کز دل تو دور شوم
 وداع عمر میکنم یا وداع یار کنم
 روز مهر چه با جان بقرار کنم
 که منم باز پس از سایه و گه سایه زمن
 چونکه بر دانستیم باز بنخاکم ممکن
 دشمن نکرد آنچه بمن کرد بخت من

چندان نسیم عشق تو نشست از کمین
 من اگر شکسته عهدم تو وفای خودنگه کن
 من از آن سوی تو آمیم که بجز تو کس ندارم
 من اگر وفا نمایم همه عمر کارم ایست
 اگر از جفا بسوزد دلت اختیار دارد
 دگرم بچشم گریان بهزار دلستایی
 از من حبر ایقمر نداری
 کاخر چو گل باد فنا داد رخت من
 بنخلای من چه بینی بعطای خودنگه کن
 تو از آن زمن گریزی نه چون مزار داری
 تو جفا و جور میکنی بویا چکار داری
 دل از آن اوست اهلی تو چه اختیار داری
 چو فرشته میخرامی به لباس آسمانی
 عاشق شده ام خبر نداری

ایرج (جلال المالك)

معارفه ایرج با امیرالشعراء نادری در موضوع حجاب

امیر الشعراء گوید

ایا شهزاده پاکیزه منظر
 ممالکرا جلالی بیست جز تو
 تو ای ایرج منو چهری عصری
 ز عارفنامه کاشاد کردی
 همه اشعار تو در زمین است
 ز عارف آنچه بدگفتی بجا بود
 ولی حرف حجاب ایشاهزاده
 ز اول بس نکوگفتی سخن را
 توئی کرا از حجاب ایگونه بزار
 دیگرگفتی که ضد نص قرآن
 اگر شهزاده جان ایست دستور
 تو اول اندر این ره روی بنمای
 که اشعار تو باشد روح پرور
 بملک دل کمالی نیست جز تو
 کلید قفل کنج نظم و ثری
 دل اهل هنر را ستاد کردی
 ولی قدری از آن غث و سمین
 که ابن عارف رفیقی بی وفا بود
 ترا عز و شرف بر باد داده
 ولی بدخوانندی آخر این دهنرا
 زن خود بی حجاب آور بازار
 حجاب دست و صورت شد ز تسوان
 زن خود را چرا نداری نومستور
 ز روی دختر خود پرده بگشای

در اینره تا تو باشی اولین کسی
 مبلغ چوتکه تبلیغی نماید
 بعارف نامه گفتی از ره پند
 که گر سعی بقانوسی بسوزد
 چه بر فردی بناید یایک جمع
 زترا گوی چو شمع شب افروز
 زنت بایچه کاندربرت بود
 برادر چونکه خواهر را چنین گاد
 بنزد آنکه دارد ایزدی قر
 بقدح بی حجابی گفته اسناد
 تو ایشپراده گر از اهل هوشی
 حجاب زنی که از عهد قدیمست
 دریدت پرده عصمت مزون دم

مرنج از من دلت هر چند تنگست

ککلوچ انداز را پاداش سنگست

ایح میرا در جواب گوید

تندیم یاوه گوتی هرزه پوئی
 چو اتعاز حجابمرا ننبنده
 زبان نگشاده بدستام بنده
 ولی من هیچ تدبیر او نگویم
 مرا از صحتش دادن عار نباشد
 گذارم امر را در پای تحقیق
 گدائی سفاک بی دروئی
 حجاب آدمسترا دریده
 به زنتی یاد کرده نام بنده
 بجز راه ادب را هی نپویم
 که صحت آئین مردم دار باشد
 سپس خواهم زاهل فکر تصدیق

منش نشناختم کاو خواهرم بود	زعم او زنی کاند برم بود
که خواهر از برادر کامیابست	به آخر باز این عیب حجابست
که کس نادیده برخواهر نجسید	بباید نسخ کرد این عادت بد
حجابست آنچه ایران زان خرابست	تمام این مفاسد از حجابست
که خواهر دل نبندد بر برادر	نیفدیشیدی ای بیچاره نخر
که خوانندی مادر ترا خواهر من	ترا هم شد حجاب اسباب این ظن
یفین این شبهه از تو سر نمیزد	اگر آزون بسر معجز نمزد
نی افتاد راز از پرده بیرون	تفهمیده بسی گهنی و اکنون

حجاب دست و صورت خود یقین است

صکه ضد نص قرآن مبین است

امیر الشعراء طعنه دیگری در جواب گفته است که چند شعر از آنرا انتخاب
و در همان قسمت اول گنجادم

طالب طبع گهر بار مند	این بزرگان که طلبکار مند
فکر حال من افتاده کند	کس نشد کم زغم آزاده کند
کوسفندی و الاغی دهد	در دهی کوشه باغی دهد
ناچین ذوق دل افسرده شوم	نگدارد که من آزاده شوم
چون کنم صرف نظر مال منی	تو صنم قبله آمال منی
چشم و دلسوی تو دارم شب و روز	چشم روی تو دارم شب و روز
مردم دیده ما قبله نماست	روی رخشده تو هله ماست
یستان بدهن گرفتن آموخت	گویند مرا جو زاد مادر
بیدار نشست و خفن آموخت	شبهه بر گاهواره من
بر غنچه گل شکفتن آموخت	لحنه بهاد بر لب من

(۴۸)

یک حرف و دو حرف مردمانم الفاظ نهاد و گفتن آموخت
دستم بگرفت و پایا برد تا شیوه راه رفتن آموخت

پس هستی من ز هستی اوست

تا هستم و هست دارمش دوست

دانی که چرا طفل بهنگام ولادت با گریه و با ناله و با آه و فغانست

با آنکه برون آمدن از محبس تاریک و امروز در این عرصه پر نور جهانست

با آنکه در آنجا همه خون بوده خوراکش و اینجا شکرش بر لب و شیرش بدنه است

ز آنست که در لوح ازل دیده که عالم بر آدمیان جای چه جور و چه هوانست

داند که در این نشاء چهار سرش آید بیچاره از آن لحظه اول نگرانست

نصه شنیدم که بوالعلاء همه عمر لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد

در مرص موت با اشارت دستور خادم او جوجه با منحضراو برد

خواجه چو با نظیر گشته بافت برابر اشک تحسرنهر دو دیده بیفشرد

گفت بطیر از چه شیر ترزه نگشنی تا تو ابد گشت بنخون کشد و نخورد

مرك برای ضعیف امرطبیعی است هر قوی اول صعب گشت و سپس مرد

ضرب افسرده کند دل چو ز حد در گذرد آب حیوان نکشد بیز چو از سر گذرد

من از این زندگی يك نهج آزرده شدم گر چو فاند است نخواهم که مکرر گذرد

گر همه دیدن يك سلسله مکر و هاتست کائنات کین عمر گر انمایه سپندر گذرد

آهمه شوکت و ناموس تبار آخر کار چند سطر است که بر صفحه دفتر گذرد

عاقبت در دو سه خط جمع شود از دویك آنچه یکمرد ندارد و سکندر گذرد

بر سر در سکار و اسرانی تصویر زبی بگنج کشیدند

از باب عمائم این سحر را از مخبر صادق شنیدند

گفتند که وا شریعتنا خلق روی زن بی نقاب دیدند

آسپه سر از درون مسجد
ایمان و امان بسرعت برو
این آب آورد و آن یکی خاک
ساموس بساد رفته را
چون شرحی از این خطر جست
عفت شده بود خلق و حتی
بی پیچه ز گشاده رورا
لبای قشنگ خوشگلشرا
بالجمله تمام مردم شهر
درهای بهشت بسته میماند
میگشت قیامت آشکا را
طیراز و کلمات و وحش از هجر
اینست که پیش خالق خلق
با این علما هدوز مردم

تا سر در آنسرا دویدند
میرفت که مومنین رسیدند
بیک پیچه زگل بر او بریدند
بایک دوسه هشت گل خریدند
رفتند و بخانه آمدند
چون شیر درنده میچیدند
پا چین عفاف می در بندند
مانند نبات می محکیدند
در بحر گناه می تیدند
مردم همه می چنیدند
یکباره بصور می دمیدند
انجم ز سپهر میرمیدند
طلاب علوم رو سفیدند
از روق ملک ناامیدند؟

قدر هم نو کردند وصف دور خرا
حدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
از انگروه چه خواهی که از هزار نفر
دوست دیگر جن کبر و شاعر و مال
ندانی از چه بهر جا که لفظ کار آید **
رای آنکه جو کاری بنستستان افتاد
رنج کشد مادرار جفای یسر لیک **
رنج بسر پیشتر کشد پدر اما
که مار خفت سر و عقرب دو سردارد
ز مار و عقرب و آتش گرفته تر دارد
افل دوست نفر روضه جوان خردا د
دوست و اعظ از روضه جوان تر دارد
ردیف اثرافی العور لفظ بار کنند
رانسرد که تا بار حویش بار کنند
آچه کشید است رنج هیچ نداند
چون یسر آدم نشد ز حویش براند

مادر بیچاره هر چه طفل بدافتد / ز اندن او را ز خویشتن تواند
 شیرۀ جان گر بود بکاسهٔ مادر / زان نچشد تا بطل خود نچشاند
 پیرم و آرزوی وصل جوانان دارم ** / خانه ویران بود و حسرت مهمان دارم
 عشق خوبان بسروموی سر از غصه سپید / زیر خاکستر خود آتش سوزان دارم
 جرم از غیر و عقوبت متوجه بر من / حال سبابه اشخاص پشیمان دارم

گفته بودم زودتر در راه عشقت جان دم
 بعد از این تازه باشم عذر تاخیر است و من

آب حیاتست پدر سوخته ** / حب نیا تمست پدر سوخته
 موی میان تنگدهان تیره دل / مثل ده اتست پدر سوخته
 می نرسد جز بهر و مایگان / خمیس و زکوتست پدر سوخته
 و چه سیه چرده و شیرین لبست / چون شکلاتست پدر سوخته
 آب شود چون بدھانتش بری / نوت هر اتست پدر سوخته
 سخت بود ره بدلتش یافتن / حصن کلاتست پدر سوخته
 با همه ناراستی و بد سلی / خوش حرکاتست پدر سوخته
 و چه خوب آمدی صفا کردی ** / چه عجب شد که یاد ما کردی
 ای بسا آرزوت میسکردم / خوب شد آمدی صفا کردی
 آفتاب از کسدام سمت دمید / که بو امروز یاد ما کردی
 از چه دسی سحر بلند تنیدی / که تفقد به بسوا کردی
 شب مگر خواب تازه دیدی / که سحر یاد آشنا کردی
 یوفاتی مگر چه عیبی داشت / که پشیمان شدی وفا کردی
 هیچ دیدی که اندر اینمدت / از فراق ما چها کردی

(۵۱)

دست بردار از دلم ایشاه که تو این ملکرا گدا کردی

با تو هیچ آشتی نخواهم کرد

از همانره که آمدی برگرد

آمد بچمن برف شگرف خنکی** در ثور که دبنده همدچو برف خنکی

ناگه زد غنچه برون آمد برف چون از دهن ملیح حرف خنکی

(سبیم) ایزدی (معاصره)

خارج از ظرفیت کون و مکائمن من کیم

گاه پیدا همچو سمس آسمانم من کیم

گاه منک ز اختلاف این و آنم من کیم

هر چه پندارند مردم من نه آنم من کیم

من کیم عطفای فلسفی اشبانم من کیم

گاه پنهان در لباس بن چون اندر لباس

که بنفس خورشین قائم گهی قائم بغیر

شرک و وحدت کفر و ایمان در مقام مایکی است

ایزدی شیرازی

که بست غر خیالی درون پهره من

که با هوای تو بود خبر ز خویش من

عجب مدار گر آتش فد به پیر همن

ایدل از وفا چه رسو تا کی این گدای من**

حق پیر که است مهر ماه کنعانی

گر همه مرا ندهد بار جزیشیمانی

زانکه سخت ترسانم زینچین مسلمانی

باشد آنکه بیمارت جان دهد باسانی

چنان کداحت خیال رخ توجان و سم

مرا هوای تو اسار ز خود رهائی داد

ز بس زناه کشد در دل من آتش شوق

ناز رخ ز ما نهفت آن نگار روحانی

با لاله ای ملامتگو بند کم ده ارعشم

جز نهال مهر او کی نشانم اندر دل

نه بود اگر نامم بر شود به رسائی

ای طیب روحانی رخ بایزدی سمای

ایلدن هم بایزید (پادشاه عنعای)

هر دود که بالا رود از سبه چاکم ادی شود و گریه کند بر سر خاکم

ب

باقر کاشانی

ما که باشیم و چه باشد دل غم پرور ما ۵ پس از کشته شدن گریه کنی بر سر ما
 بسکه از خوبان سلامت دیده ام ** چشم من از عاشقی ترسیده است
 رقیب از جور او سکفت ندارد ** **ک** بادنیجان بد آفت ندارد
 شب ناله من کوشزد مرغ چمن شد ** بیچاره گرفتار گرفتاری من شد

باقر اصفهانی

زجنب دوستدارهای من در نیمه ره ماند خدا ناکرده از طاق دل من گر کسی افتد
 آنکه دل برداز تو یارب حسنش افزوتر شود رحم پیدا کردنی تا عشق پیدا کردنی

باقر تبریزی

بر زمین توان نمکنند هر که را برداشت عشق صورت منصور را بر دار میاید کشید

باقی اصفهانی

ز گلین تو باشد گلی هوس مارا همین که غیر بچیند گلی تو بس مارا
 شب هجر است و مراقبه دراز است امتب ** وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب
 با غیر پیرش من آمد ** میخواست وفا کند جفا کرد

باقی بلخی

چو او را تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت که این فرسوده غالب خشت آند یوار نایستی

بختی قزوینی

فلک تلافی یکدیدن تو تواند هزار سال اگر فکر انتقام کند

بدایعی بلخی

ز سبجاه چونموی تو شد سفید	مدار از جوان زن به نیکی امید
جوان زن چو بیند جوانی هزار	نه یکی نیندیشد از مرد پیر
عروس جوان گفت با پیر شاه	که موی سپید است مار سبزه

بدر جاجرمی

گفتم سخنت شکسته وش چون آید	با آنکه همه چو در مکتوب آید
گفتاسخن از چنین دهانی که مراست	گر نشکنمش چگونه بیرون آید

بدیع (مناصر)

کر کویدت بدیع که بد حواه کس مباش بشو نصیحتش که بود یکخواه تو

بدیع الزمان بشروی (مناصر)

از چیست که این ابر تیره خاست	این تیرگی مهر از کجا است
این ابرفشاننده دود و دم	آوخ بندانم ده از چه خاست
پهای جهان داشت روشنی	آن پسته روش سیه چراست
میثافت از او فر ایزدی	آن هوه یزدان چرا بکاست
گوئی که یزدان شد است چیر	وین تیرگی از دیو تره راست
خواهد که ز گیتی برد فروغ	کر دیو همه تیرگی سزاست
گویند نمائد بجای ملک	این گفته نزدیک من خطاست
گر چرخ بر آورد مازنی	شکب که گسبته نه دیر پاست

* (نَه) *

هر نقش که کرد این نگار گریه
 فرداست که سر تا پا خوشیست
 پاتیده بهر ملک خاک و خون
 در کهنه جهان ای شگفت نیست
 ای تازه جوانان پاکدل
 یاسای نیاکان کنید نو
 مسا ساده دل و دیو بد گهر
 هنر پذیر که گیتی بود بکام هنر
 هر آن خطر که بیم و زراست نایاست
 هر آنکه خواهد کس آسمان رهی گردد
 هنر پذیرد و بر سر دمی گمارد دل
 تراست دیوره آن کزویت فزایش نیست
 سیر ستوده بفاید که از جمند شوی
 که خواهد بگیتی شود سر فراز
 سه بیت بلا کس جزو سحت نه
 بود مرد داننده بخت آفرین
 چو کوشش کند مرد سنجیده رای
 عجیب نیست بر مهر اگر یافت دست
 چو پیش آیدش کار دلنک نیست
 اگر سبک حارا ببندش راه
 بدرد دل آهنین سنگرا

* * *
 قنبا پایتو از نقش سینماست
 ایران که نشستگه بلاست
 بگر فیه ز هر شاه باژ و ساست
 مرزی که نه در وی نشان ماست
 کوشید که هسان بومت شماست
 زشت آنکه نه بر سیرت نیاست
 نگر بختن از دیوتان سزاست
 * * *
 سها دگر تند و آئین روزگار دگر
 بجاستی چو بدانش بود همواره خطر
 گزافه را ندهد عمر خویشان بهدر
 کژی نخواهد و از راسنی نماند سر
 مشو بر سخن دیو ناسنوده گهر
 که خوار مایه بود مرد ناسنوده هنر
 * * *
 سوی رسیده چرخ نارد نوساز
 ز خود باوری نخواهد از بخت نه
 نه ما کس جهان مهر دارد نه کسین
 بروزی دو سنبلش گردور گرای
 به کوشش توان یافت هر چه هست
 به یمن بلا کمتر از سنک بست
 که بر نانش رخ ز آئین و راه
 سازد دگر گونه آهنک را (۱)

(۱) - حردن در این سفینه کمتر قصبه درج میشد بیش از این از قصبه بلند خراسانی و متوهمای منب استاد اشعار شد



بدیع الزمان شیرازی

خلد را از کف بمینای شرابی میدم گر بنای داد آدم من بآبی میدم

بدیع الزمان میرزای کورکافی

وزیدی ای صبا بر هم زدی گلهای رعنا را شکستی زامیان شاخ گل نو رسته مارا

بدیعی تبریزی

کند منع ما شیخ شهر از جوانان چگوتیم او را که پیرست جاهل

برجیس بختیاری (مناصر)

خوانیست جمال تو بر از مبهوه شیرین کز شوروی آفاق پر از زمزمه خوانیست
مانیست به پیش بت ما صورت دیوار پیش بت مانیست جو صورت شده ما نیست
بخت اگر یار شود باز بچنگ آورمش کف زنان وجدکنان با دف و چنگ آورمش**
رنگ ریزد که به نیرنگ رود از زیر من بخر زانکه بصد حیل و رنگ آورمش
گر که بر دست نیاید ز سر صلح و صفا پایداری کنم آنسان که جنگ آورمش
دل تنگ نگشاید اگرش باز چو جان در مثل تنگ بسان دل تنگ آورمش
اگر آن تنگ دهان در برم آید انقدر از دل تنگ کم شکوه که تنگ آورمش
آوخ این عمر گران شد ز کف ارزان برجیس نست ممکن که دگر بار بچنگ آورمش
وانچه نافیست گذر میکند اینک بشتاب بایچه نیرنگ رفیقان بدرنگ آورمش
رفیبت محروم و محروم عاشق همیشه مستحق بود است محروم**

برهان ابرقوئی

نشان خاک نهشتم زگریه در عالم که حسرت نو مبادا کسی بخاک برد

بزرگی (از سواست)

مو بگو در ناله ام گوئی که استاد ازل رشته جانم بجای تار در نیوز بست

بزمی اینست و آبادی

بیدار از کف عاشقان برون آوردن / بنه است و لی نگاه میناید داشت

بساطی سمرقندی

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه بر ندش / مستند مبادا ککه شوخی شکنندش

بسمل شیرازی

یابست شادی در جهان یا خود نصیب مانشد / هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را

من بفکر تو و سرگرم نصیحت ناصح ^{**} / بگمانش که مرا گوش با فسانه اوست ^{**}

به شعله برقی و نه باران سحابی / در نادیه عشق چه بقدر گیاهیم

بر زبانش نگذرد حز نام از تا بر عشق ^{**} / تا وجود آنکه نتوان رد پیشش نام من ^{**}

بسمل هندوستانی (معاصر)

آفتاب شکست و آن می ریخت و اساقی نماند / ماندن می درد و حسرت چون کسی باقی نماند

بنان مدنی (معاصر)

مرا ای نارنج خونین جگر کردی چرا کردی / بچین زلمه را هم بر خاطر کردی چرا کردی

تو میدانستی ای نامهربان من خود پریشانم ^{**} / رقیب را ز حال من خبر کردی چرا کردی ^{**}

بنانی هروی

از تو بر کردن دل ممکن اگر بود مرا / به تمنای تو کی اینهمه جان میکنم

رغیرت من که میمیرم زیل دیگران با او / چه باشد حال من چون عبل او یا دیگران بینم

بنت (ار نسواست)

روزی که طرب با لب و خال تو کنم / جان تازه نفرخنده جمال تو کنم

اینجرم که زنده مانده ام بیرخ تو / در گردن ابد وصال تو کنم

بهار خراسانی (ملك الشرا) (معاصر)

شب است و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست
 ز چشم شوخ رقیبای صنم چه پوشی روی
 نگاه دار دل از آرزوی نامحرم
 حذر چه میکنی از چشم غیر و صحبت خاق
 خیال غیر مکن هیچ کان حجاب لطیف
 شنیده ام به زنی گفت مرد بد عملی
 قدم گزار مشکوی من که خواهد گفت
 چو انکلام زن از مرد نابکار تنبذ
 بهار پرده موئین حجاب عفت نیست
 در پایش او قدام اصلا ثمر نداشت
 بجانی سکه داشت کرد تار رخت بهار
 عتقت آتش بدن کس نزد نادل ماست
 سر زلف تو ز چین مشک بر آورده بشهر
 زود باشد که سراغ من نهمت رده را
 بهار مژده نو داد فکر باده کند
 مناسب است بشکرانه مقام رفیع
 بیاد رفت سرشمع و همچنان میگفت
 خورید باده مدارید غصه کم و بیش
 اگر بورخ بکشائی صنم نخواهد شد
 اگر برانسری امامرو که روز مرا

ز عمر نتمرم آنساعتی که او اینجاست
 بپوش قلب خود از وی که آبرو اینجاست
 ده فرو جاد و جمال زن نکو اینجاست
 ز قلب خویش حذر کن که گفتگو اینجاست
 که چون درد بود قابل رفو اینجاست
 که دست شوهر و محبوب کامجو اینجاست
 بشوهر تو که انسرو مشکو اینجاست
 بقلب خویش نزد دست و گفت او اینجاست
 هزار بکنته باریکتر ز مو اینجاست
 تاحون من نریخت ز من دست برداشت
 حانا بر او بخش گرین بیشتر نداشت
 کی بمسجد سزد آتشمع که درخانه رو است
 از خون مشک مجو اهد حریفان که خطاست
 اندر این شهر نگبری و بدانند کجاست
 ز عمر خویش در این فصل استعاده کنید
 گر التفات یاران او فساده کنید
 که فکر مردم هستی بساد داده کنید
 که غصه کم شود ارپاده را زیاده کنید
 زحمن و حوسی تو هیچ کم نخواهد شد
 کنی سیاه بزلفت قسم نخواهد شد

برفت راست بکونی رقیب از لیج من
 نبرد راه بجائی خیال معوج من
 بین و خنده نما بر عقیده کبج من
 که کرو عجب و ریخار جست از رج من
 راتفاق که شرحش نمیتوان دادن **
 که رسم نیست بیچارگان امان دادن
 توان نجاتش از مرگ ناگهان دادن
 حکایندی که محالست شرح آن دادن
 رضا بهاجعه مرگ نوجوان دادن
 گیلوترا دم تیغ خونفشان دادن
 گلش بدست جفاکاری خزان دادن
 چنان شکار حلالی برا نگان دادن
 عزیز جانان جوانی بجانسان دادن
 کجا ناله توان سگرا نگان دادن
 بجز هاسم احسان و رسم نان دادن

نکرد یازنگاهی بگردن کبج من
 مثال سرو نمودم بیاد قامت دوست
 مثل زدم خم ایروی یار را بهلال
 گریختم من از این زاهدان سفله بهار
 شنیدم ام پسری را جنایتی افتاد
 قصه محکمه دادند حکم قتلش را
 بدست ویای در افتاد مادرش که مگر
 بود علاقه مادر به حالت فرزند
 چرا که بود مقصر جوان و دشوار است
 بصورتش دم تیغ آشنا نگشده خطاست
 بهار زندگیش ناشکفته حیف بود
 ولی دریغ که قانون حرام میدانست
 بود شکستن قانون گناه و بدست گناه
 فقیر بود زن و باله اش بدانست اثر
 همه رسوم و قوانین نشسته بر فقر است

که باید آنرا ماد جهانبان دادند
 چه مشکل است تسلی در انمکان دادند
 ترا محبت از این بحر بکران دادند
 که لازمه است معارف نایب و آن دادند
 مرا بینی آنچه ناممجان دادند
 و گر ساه بچنگ اجل آنان دادند

وسیله به ضمیر زن فقیر گذشت
 گرفت رخصت و در حسگه پسر را دید
 بگفت غم مخور ای نور دیده آسانست
 برهن داده ام اسباب حانه را امروز
 زیبای در بر آن عرقه بلند نگر
 گرم سفید بود برخت مطمئن گشتن

شبی گذاشت پسر در امید گفت رواست
 صباح مرگ یکی دار دید و میدایی
 بغرفه مادر خود دید در لباس سپید
 نشاط کرد و بشدتا دماه تا دم مرگ
 فناد رشفه دارش مگردن و جان داد
 یکی نگفت به آن داغ دیده مادر زار
 چرا تو وعده آزادی پسر دانی
 جو ابداد چو نو مید گشتم این گشتم
 ابعده حم زلف لایحل است لیکن **
 اسرار زلف جانان ایمنی زمن پرس
 عقل و صلاح و بهوی هر يك بکنی افاد
 چشم تو چشم بانى داند که عالی را
 گرگنه باشد که مردم بردارند از تو دیده **
 بیست چون آنکه بند منعی را بنوائی
 گر بچاه افند کوران عدلشان باشد ولی من

دل برفت از دست و نرسد دره عشق تو جان هم
 ترک من گوید بزودی چو رفیق نیمه راهی

نامه تو زهره تابان شد ز چرخ چسری
 راست چون نیلوفر بشکمه در سطح غدیر
 گفنی از بنگه راون جسنند رب النوعها
 برق انجم در فضای تیره گفنی آنشیت
 کهکشان گفنی همی پیچیده گردون بر میان
 چون نگین دانی جدا از حلقه انگشتری **
 سر زدندا نجم ز سطح گنبد نیلوفری
 ما کمر های مرصع با هسای های زری
 یاره یاره جسته در بلی پرند تشری
 دیلمی ز رفت زیر شعری خاکسری

(٦٠)

همچو مجموعی گهریش بساط گوهری	**	بانه عقد پرت نزدیک راه کهکشان
گردد اندر دست و نگمارد بچشم مشتری	**	یا یکی آویزه الماس کن گوهر فروش
زیر این قبه مینای بلند	**	از بر این گره پست حقیر
من چرا ببندم باشم خرمند	**	نیست خرسند کس از خرد و کیر
رفته تا سر حد اسرار وجود	**	شده ام در همه اشیا باریک
و ندانم نقطه شکی مشهود	**	چيست هستی افقی س تاریک
بیست در این افق تیره فروغ	**	بجز آن نقطه نورانی شک
راست گویم همه وهمست و دروغ	**	عشق بستم به حقایق یکیک

بهار هندوستانی

حائب او دل سال اضطرابم مرد ذره ام بیطاقی تا آفتابم مرد

بهارد آرایجردی

پنداشتم کز آمدش غم زد دل رود همراه غیر آمد و دردم فزود و رفت

بهار شیروانی

کایا که خبر داده زیعاریم او را	**	آمد زپی یرش و از رشک ب مردم
چرا که جز تو در این شهر دلرانی نیست	**	غمم کشد چو دل از دست داده بدم
دانم که نوبی مهر در آب و گل توست	**	بیطاقی سوی توام آرد و گره من
گر میتوانی سعی کن کمازون شود بیماریم	**	حو کرده دردم بکتر دست ای طیب از چاره ام
ای راحت جان جای بپلوی که داری	**	پهلوی نگذارم زغم عشق تو بر حای
که نداری دهنی تا که آنگونی سخنی	**	گر نگویی سخن از ناز بهن معدوری

[شیخ] بهائی عاملی

هر تازه گلی که زیب این گلزار است
از دور نظر کن و مروپیش ده شمع
ز جام عشق او منم دگر پندم مده باصح
مرا امید بپودی نماید است اینخوناروزی

ساقیا بده جامی زانشراب روحان
طره پریشانش دیدم و بدل گفتم
بیوفا نگار من میکنند بکار من
دین و دل یکدیگر دیدن باختیم و خرمستدیم

خانه دل ما را از کم عمارت کن
ما سبه گلیمانرا جز بلا نمیشاید
آنکه از مایی سبب افتاد دست
آن قامت قامت پیمان شکن

شب که بودم با هزاران گوه درد
از درم ناگه در آمد بی حجاب
طره مشمکن بدوش انداخته
یکزمان بنیست بر بالین من

گفتمش کی بیعت ای خوشخرام
علم رسمی سر بر پیل است و فال
علم نبود غیر علم عاشقی
ایها القوم الندی فی المدرسه

کی بود در راه عشق آسودگی

گر بینی گل و گری بچی خار است
هر چند که نور مینماید نار است
نصیحت گوش کردنرا دلی هشیار میباشد
که میگفتم علاج ایدل بیمار میباشد

تادمی بر آسایم زین حجاب ظلمانی
اینجه پریشانی بر سر پریشانی
خنده های زیر لب عشوه های پهبانی
در قمار عشق ایدل کی بود پشیمانی

پیش از آن که اینخانه رونهد برانی
بردل بهائی نه هر بلا که بتوانی
عهد را ببرد و پیمانرا شکست
آفت دوران بلای مرد و زن

سر بر ابوی غم و نشسته فرد
لب گزان از رخ بر افکنده نقاب
وز نگاهی کار عالم ساخته
رفت و ماخورد برد عقل و دین من

گفت نصف اللیل لیکن فی العنایم
نه از آن کیسبی حاصل نه حال
ما نفی تللیس البس تنقی
کلیما حصلتوه و سوسه

سر سر در داست و خون پالودگی

* (۶۲) *

براه عمیق است این ره حمام نیست	غیر تا کلامی در اینزه کام نیست
دل گرفت از خاقاه و مدرمه	اندرین ویرانه پر وسوسه
نی ز مسجد کام بستم نه ز دیر	نی ز خلوت طرف بستم نه ز سیر
تا بکام دل کنم سیر دگر	عالمی خواهم از این عالم بدر
ایخوشاخره و خوشاکشگول**	دلم از قیل و قال گشته ملول
یاد ایام خرفه پوشها	لوحش اله ز سینه جوشها
با دل چاک و سیده پر درد	کی بود کی که باز کردم فرد
فارغ از فکرهای دور و دراز	دامن افشانه زین سرای مجاز
خنده بروصع روزگار کنم	حاک بر فرق اعتبار کنم

بهجت شیرازی

بید آنکس بیضه رکتنی هست	عید است و دست آن نگار سرمست
طفلس و پی شکس آورده بدست	آن بیضه رنگین دل خونین منست
همچو طفلی که چشتم از سر بخشش رطب آید**	دلم از دیدن انلب رفقت در طرب آید
ترا کشید در آغوش و اذباب نقد**	ز تیره بختی آینه جبرنی دارم
هستی بجزء لا یجزا بساده نی**	بانیستی دهان تو هستی ده منست
ای سل اشک بر دل سنگش سراینی	نی برق آه بر سر آنکوی جلوه
ای آبدینه موحنم آخر حمایتی	بر باد رقت حاک من از آتش هراق

بیاضی استرآبادی

چه شود گرم صوح دهد	شب یلداي وعده اترا چرخ
صبر ایوب و عمر یوح دهد	یا مرا بر امید وعده تو

بیانی کرمانی

مرا در زندگی دور از تو ضد شرمندگی باشد
 ولی در غنر خواهی جان دهم گر زندگی باشد
 جز غم ز جهان هیچ ندارم ولیکن ^{**} گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم
 بیخودی

کسی که بیس نو اظهار آشنائی کرد نرا بدت بی خویش رهنمائی کرد
 تمام عمر ستم کرد و من همان عاشق بک تنگه که در آغاز دلربائی کرد

بیدل کرمانشاهی

کرده با چشمش اگر آهوی چیره چشمی یقین نیست ادب مردم صحرائی
 بر آنچشم و لبم چنم است گاه اینجا و گاه آنجا
 مرا دم زیند و بکبوسه است خواه اینجا و خواه آنجا
 بالمش خونان دگر از پر است ^{**} شوخ مرا فتنه بزیر سراسر است
 شد گوشه نشین خال نو در کعب لب آری کار همه دلسر خنگان گوشه نشینی است
 دل سپه تست و آن نهی تو که اصلا ^{**} غم ز بر بقائی سهاد ندارد

بیدل اصفهانی

از عشق جانفرسای تو وز حسن روز افزون او
 بیدل توانی یافتن ز آغاز کار انجام مرا

بیدل نشابوری

دل تنگ و دست تنگ و جهان تنگ و کار تنگ از چارسو گرفته مرا روزگار تنگ

بیدل هندوستانی (سمرقند)

دوری از اسباب ماورای بحق پادشاه است فطوره را از خود گسستن دل بدریابستن است

چینت نقد شعله غیر از سعی خاکستر شدن سال و ماه زندگانی مدت جان گذارست

بیضای جونقانی (بختیاری)

رویت ز بهشت و هر چه گویند سراسر است زیرا که رخ تو خود بهشتی دگر است
گر ز آنکه لب درشت باشد غم نیست یا قوت درشت قیمتش بیشتر است
پیدا است از شکستگی زلف دلبران * * کاینقوم در شکستن پیمان معینند
شیخ با خرقه پشمینه چه خونها که نخورد * * آه از این گرگ که پیدا شده در کسوت میش

بیضای جندقی (مغاصر)

افتاد چو عکس بدنت بر ورق گل گل یافت از آن معنی نازک بنیرا

بیضای قاجار (ارغتمعلی شاه)

بیالین میرسد گو با طیب جسم زار امشب ده چون زلفش دل بیمار باشد بیقرار امشب

بیضائی کاشانی (مغاصر)

ریح راه کعبه از هر طواف کوی اوست ورنه سنگ خاره در هر کنج راه افتاده است
سطح زمینی سفید شد از برف و کس بدید * * شیخ سعد جامه بدین یا کداملی

بیگانه نشابوری

تو باین دلنشینی کی توانی رفت از بادم غباری کز تو بر خاطر نشبند دیر بر خیزد

بیگم دهلوی (ار اسوانت)

گر میسر شود آن روی جو خورشید مرا پادشاهی چه که دعوی خدائی بکنم

بینش کشمیری

تا بر اهت یکجهت سازم فغان خویشرا جو بجر من مادل یکی کردم زبان خویشرا

بینش (منامر)

نمیدانی از این گله‌ها چه افسرده‌است ایندلیها
 بگوی دوست با این گل نشاید رفت در طهران
 گرفتم زلف دلبر تا ز گودالش کشم بیرون
 گدار منجلاب کوچها را از آژان پرسم
 پیا نتوان شدن در کوچها و در خیابانها
 بود تاساق پا در خره و آست تا زانو
 بگل ماندیم چون خروین سخن شد شیره کیتی
 بهمر خود ندیدم بیغرض هیچ آشنائرا
 توانگر گر شود منصف شود درویشا گر قانع
 فضاتاریک صوره باریک و دزدان در کمین بینش
 خورشید رنگ زردی رخسار خسته ایست
 دل چون سرای در رخ غیر بسته
 پیوند ما وزهد محال است زاهد
 این مثل باشد که تا گردون رود دیوار کج
 پایه کاخ حیات ما کج از بیاد بود
 چرخ با ما کجرو از آنست کاندرا ملک ما
 راست ناید کار ما ناهتمان حرا چنک وار
 منزل مقصود اگر خواهی براه راست رو
 آفرید ایزد قلمرا راست بینش از چه رو
 خطر مرگ نه چیز است کزان ترسد مرد

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
 که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکله
 ز تاب جعد مشکینش چه تاب افتاد درد لها
 که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها
 جرس فریاد میدارد که بر بندید محفلها
 کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
 نهان کی ماند آتزازی کزان سازند محفلها
 سلام بی طمع گویند بود روستائی را
 در اینعالم شان دیگر نماند بیوائی را
 چراغ علم کو تا چشم بند روشنائی را
 شب عکس دود آه دل دلکشسته ایست
 در آن خیال دوست بخلوت شسته ایست
 با ریمان تو به که تار گسته ایست
 گر ز غفلت خشت او لرا نهد معمار کج
 صحن کج شد بام کج شد در کج و دیوار کج
 مردمان راست باشند اندک و بسیار کج
 راه کج کردار کج گفتار کج هنجار کج
 کی رسد باری بمنزل چونکه باشد نار کج
 میگذارد شاعرش بر صفحه طومار کج
 زندگانی بتر از مرگ خطرها دارد

خود فروشی مکن و نازکسان نیز مخر
 دست حاجت زدرنا کس و کس کوتاه کن
 دوزخ وینو برون از حیطة سمی نونیست
 کورکی سر بر زده است اینروزها بر گردنم
 از کلفتی گردنم چون گردن اعیان شده است
 با چنین گردن بود تنگم فکلهای فراخ
 گردنمرا آنچه بار است ایخدا گوئی که شد
 ایران بفرغان باشد گاه از تو و گاه از من
 کاین تجارت بهمه حال ضررها دازد
 آخر این دست بلند تو هنرها دارد
 خاک که گلشن زجهدت گاه گلخن میشود
 که بود از قطر آن با سر برابر گردنم
 راست باشد زین سپس خوانند اگر خر گردنم
 کهکشان بندم مگر جای فکل بر گردنم
 در مشیت مشته با اسب و استر گردنم
 ما ناخلف اولادیم داد از تو و آه از من

بینوای اصفهانی

ایکاش که از خاک دمین بگزارند آنگل که برد بادش و چین نگزارند

پ

پرتو اصفهانی

بگنر بر سرم ای عمر گر انما به دی که دی باتو بیک عمر برابر گذرد
 یارم زدر نو آمد و آغاز ناز کرد گاهی گره بزلف زدو گاه باز کرد
 چون زد گره بکار دلم بستگی فرود چون باز کرد قصه ما را دراز کرد
 سیرم از مردم دنیا طلب دون که بجهد لقمه از گرسنه گیرند و خوراندند بسر
 شیر مردان بر رو به صفتان می بینم ایستاده نادب دست نکش سر در زیر
 ای بسا دست که مردم به ضرورتش بوسد که اگر دست دهد قطع کنند از شمشیر

رفتی و کاروان غم بار فکنده در دلم *
 آمدن از قهای تو واقعه ایست مشکلم
 رفت و غبار محلی مانده از او بدیده ام
 آه که شوید از نظر گریه غبار محلم
 وای که می ندانمت شمع کدام محفل
 ایکه همیشه روی تو بوده چراغ محفلم

پرتوی شیرازی

مرا بجزر چو کشتی وفاچه فایده دارد
 کنون که جان بلب آمد دواچه فایده دارد

پرویز بختیاری

ای پای بکن جنش و تا در گه او رو
 ایدست نکن کوشش و بر شامن او رس
 رهاشد از سیه بختی ز دستم دامن وصلش *
 اگر خواهی چنین یاری کنی ای بخت برگردی
 روا نبود که گرینی ز شیرین تلخ گفتاری
 روی پرویز و چو نخسرو گرفتار شکر گردی

پروین اعتصامی (شاعره معاصر)

(قل مجروح)

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
 کز کودکان گوی بمن کس نظر نداشت
 طفلی مرا ز پهلوی خود بی گناه راند
 آن تبر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
 اطفالرا بصحبت من از چه میل بست
 کودک مگر بود کسی کو پدر داشت
 دیروز در میابه ازی ز کرد حکان
 آن شاه شد که حامه خلقان بر نداشت
 من در خبال موزه بسی اشک ریختم
 این اشک و آرزو ز چه هرگز اثر نداشت
 جز من میان اینگل و باران کسی بود
 کو موزه پنا و کلاهی سر نداشت
 آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
 آتین کودکی ره و رسم دگر نداشت
 هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسرختم
 وین شمع روشنائی از این بیشتر نداشت
 همنسایگان ما بره و مرغ میخورند
 کس جرم و توفوت زخون جگر نداشت
 بر وصله های پیرهنم خنده می کنند
 دنیا رو در همی پدر من مگر نداشت

(۶۸)

بختی و کشتی که بفقیر تو طبعه زد
 از دانه‌های گوهر اشکت خیز نداشت
 چیزی بغیر نیشه و بیل و تبر نداشت
 رختش بگه آبتین و گیتی آبت نداشت
 گمنام زیست، زانکده و سیم وز نداشت
 شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت
 از هر ما قماستی از این خوبتر نداشت

آئین آئینه

وقت سحر به آینه ای گمت شانه ای
 ما را زمانه رفجکش و تیره روز کرد
 هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی
 از تیرگی و پیچ و خم راههای ما
 با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
 گفتا هر آنکه عیب کسی در قفاش مرد
 در پیش روی خلق بما جادهند از آنک
 خاری بطعنه گفت چه حاصل زبو و رنگ
 چون شانه عیب خلق مکن موبوعیان
 زانکس که نام خلق بظفار زشت گشت
 زانگشت آزادمان تقوی سیه مکن
 از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
 پروین نخست زیور یاران صداقت است

کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای عزم کو کردیم
 نکرده پرش چو گان سراغ گو کردیم

تمام عمر نشستیم و گفتگو کردیم
 بروز کوشش و تدبیر آرزو کردیم
 هر آنچه کرد بدیدیم و همچو او کردیم
 بین چه بیده تفسیر جاهدوا کردیم
 چو آب خشک شد اندیشه سو کردیم
 ملول کشت، چو ما رسم و ره نکو کردیم
 که اتحاد نبود اینکه با عبو کردیم
 از آن زمان که نشیمن درین کرو کردیم
 به همچو سبزه نشاطی بطرف جو کردیم
 از آن بورطه تاریک جهل رو کردیم
 هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
 همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم
 بتوسنیش چو بکچند تاخت خو کردیم
 هماره بر سر این لایحه های وهو کردیم
 جبر لقمه ربودیم و در گلو کردیم
 باشک یوه زنان حفظ آرو کردیم
 که ما همیشه حکایت زرننگ و و کردیم

بکار خویش نپرداختیم نوبت کار
 بوقت همت و سعی و عمل هوسراندیم
 عسک بچه نقتادیم دیو آرزو و هوا
 بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
 چونان زسفره بپردند سهره گستریدیم
 اگر که نفس بد اندیش ما نبود چرا
 چو عهد نامه نوشتیم اهرمن خلدید
 هزار مرتبه در پای چرخ طوفان کرد
 نه همچو غنچه بدامان کلینی خفتیم
 چراغ عقل نهفتیم شامگاه رحیل
 بغیر جامه فرصت که کس رفوش نکرد
 تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم
 سمند توسن افلاک را هوار نگشت
 زفرط آرزو چو مردار خوار تیره درون
 چو زورمند شدیم از دهان مسکینان
 زرشوه اسب خریدیم و خانه و ده و باغ
 از آن زشاخ حقایق بما بری رسید

مرغ زیرک

نظر کرد روزی بگسترده دامی
 نکرد از طعمی زخون سرخ فامی
 همه نقش زیباش روشن ظلامی

یکی مرغ زیرک زکوتاه بامی
 سان ره اهرمن پیچ پیچی
 همه پیچ و تابش عیان گیر و داری

بهر ذره لوری حدیثی زشامی
 بکشتن حریصی بخون تشنه کامی
 نه اش بیم تنگی نه پروای نامی
 گلوی تدروی و بال حمای
 بصیاد داد از بلندی سلامی
 که دارد شکوه و صفای تعامی
 فرود آی از بهر گشت و خرامی
 ز سر گشتگیهای عمر حرامی
 که مثنی نخ است و ندارد دوامی
 از آن کونهد سوی این خانه گامی
 نبختیم چیزی نخواهیم وامی
 مرا داده است از بلائی پیامی
 تو آتش نگهدار از بهر خامی

خود پسند

در دست بانوتی بفتی گفت سوزی
 از فرط کار ما شناسیم سر ز پای
 ما میرویم تا که بدوریم یاره ای
 خمیدید رخ که ماهمه جا تا تو هم رهیم
 هر بارگی بهمت من میشود درست
 در ره خویشی اثر یای ما بین
 تویای بند ظاهر کار خودی و بس
 کریک شبی ز چشم تو خود را نهان کنیم

کاندر ردیف ما توتن آساچه میکنی
 ای هرزه کرد بی سروبی یاچه میکنی
 هر جا که میرویم تو ناما چه میکنی
 نگر برور تجربه تنها چه میکنی
 ینان چسب حکایت پیدا چه میکنی
 ما را ز خط خویش چه جزا چه میکنی
 پرسندت از مقصد و معا چه میکنی
 چون روز روشن است که فردا چه میکنی

جائی که هست سوزن و آماده نیست نوح
 خود بین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم
 پندار من ضعیفم و ناچیز و بی هنر
 با این گراف و لاف در آنجا چه میکنی
 پش هزار دینۀ ینا چه میکنی
 بی اتحاد من تو نو انا چه میکنی

پریشان قرا گوزلو

بیخاه اش روم و این بود بهانه من : تو گفته که نیاید فلان پنخانه من ؟

پژمان بختیاری (تکرانه این مینه)

ز ما بگوی نسیمایار جایی ما
 اینخوش آنروز که بر ما نظری بود ترا
 نکنم شکوه ولی بامن مسکین زین پیش
 تا کنون کار من خسته بسامان شده بود
 بسته در کنج قفس یاد کن ایندل زانروز
 چند نمائی بفقیران ستم
 مرحمتی کن که ن زار من
 من ز نو و دل ز تن و تن ز جان
 آتش عشق تو وجودم سوح
 ای پری بهرست سویم عکس روی خویش را
 تا بکی در خون بشاند چشم خون پالامرا
 آدمیخوار است دامن ازدهای روزگار
 چشم همراهی ندارم زاسمان منه جوی
 جمله را چشم امید از عالم بالا است لیک
 که بیرخ تو حرامست زندگانی ما
 زین دل سوخته گاهی خبری بود ترا
 نظر دیگر و لطف دگری بود ترا
 اگر ای ناله در آن دل اثری بود ترا
 که گلی بود بگلزار و پری بود ترا
 چند نمائی با سیران جفا
 بیشتر از این ننماید بقا
 می گذرانیم بحسرت جدا
 چند کنم صبر بر این ماجرا
 یا که اندر نامه نه یکتار موی خویش را
 بر سر دریا فکند این ایر طوفانرا مرا
 لیک می ناید کردند از همچو از درها مرا
 کاسمان یکدشمن است از جمله اعدا مرا
 همتی مستغنی است از عالم بالا مرا

لاغر و زرد و خفان بیی هلال آسا مرا
 هست دایمان حقیقت مرجع و ملجا مرا
 تا چه آید بر سر از این دیده یقنا مرا
 آسمانها کر سائی آسا مرا
 گر بسوزاند سپهر از رنج استسفا مرا
 نیست در سر خود هوای چیدن خرما مرا
 ایخوش آن چاهی که نارد نردبان بالا مرا
 بهتر است از آنکه دارد دیگری بر پا مرا
 میکنند تنویقها این منطق کویا مرا

** دانست که بی پناهم امشب
 فریاد ز دست آهم امشب

بهترین ایام عمر من به غمخواری گذشت
 شمعسان شبهای تار من به بیداری گذشت
 هرچو نرگس عمر کوتاهم به بیماری گذشت
 چونگل ایام حیاتم در کم آزاری گذشت
 هر که دورانش چو شاهین درستمکاری گذشت
 دید بازاری مرا لیکن به یزاری گذشت

** یا آنکه در سرشت تو مهر و وفا کمست
 ما میرویم ز آنکه در این خانه جا کمست
 یا حلقرا وظیفه زیاد است یا کمست
 ** زنده گیم یتو معجز است و کرامت

** در سینه آرزوی وصالک هنوز هست

تا بندگی
 نگر براند عالمم از گزری و نا راستی
 حسن و عیب مردم از چشمان من پوشیده نیست
 نیستم من نیستم گندم نمای جو فروش
 تر نگردد کام من از چشمه انعام خلق
 نخل گو تا بگذراند قامت از بالای چرخ
 ارتقاء خویش را از کس نخواهم خواستن
 روز پیری ره پیروم با عصا کافادگی
 گر کسی پروای تشویقم ندارد باک بیست

رقعی و ز رفتت غم آمد
 ترسم که زند بچرخ آتش

** یکفص در ناله و یک لحظه در زاری گذشت
 تا چراغ عمرم از باد اجل خامش نشد
 تا نهال هستیم از خاک گیتی سر کشید
 خار جور دوستان آزرده جان من ولی
 آسمان او را ز عزت بر فلک خواهد رساند
 دوش آن بیرحم سنگیندل بت خاک راه خویش

** جانا وفا و مهر تو از مهر ما کمست
 ما و رقیب هر دو ننگنجیم در دلت
 هرگز نبوده عدل بمیزان روزگار
 مدعی معجز ارشوم عجیب نیست

** در خاطر من خیال جمالت هنوز هست

مرگم رسید و نام تو ورد زبان هنوز
جانم بلب رسید و نشد یارمهربان
نیست به آزاده تلختر ز اسارت
در بر پڑمان هزار مرتبه بهتر
از بی وفائیت همه آفاق آگهند
رخسار ترا آه من ابروخن آموخت
دل یاری نسپردیم که آخر نشکست
جز تو ایمنه که دلت بر من بیچاره نسوخت
همه از کجروی طالع برگشته ماست
نهال هستی ما را چنین مسوزای برق
نکرد اشک منت رفیع سوء ظن چکنم
تا که اخلاق یار من اینست
یارم از دیده رفت و اشک آمد
نال و گریه گریه و ناله
بر دل خویش میزدم آتش
حیف از این عمر گر انما به که بیفایده رفت
جانا اگر چه خانه بر اندازد است
ای ناله گرچه کوتاهی اما زهر طشوق
اندشمی که دوست نگرود دل مست
آمد بهار و غنچه گل حده زد بشاخ
گفتم مرو بجز دل من در دل کسی

یعنی بقلب نخست خیالت هنوز هست
ای ناله کوششی که مجالت هنوز هست
مرگ از آن به که زندگی به حقارت
مرگ و رهائی ز زندگی و اسارت
زانرو کسی به عشق تو با من رقیب نیست
عشقت ز دل سوخته ام سوختن آموخت
بکسی مهر نبستیم که آخر نگست
دل کس نیست که بر ایمن صدپاره نسوخت
ورنه در خانه عشق اینهمه ویرانی نیست
مگر باغ ز من خشکتر گیاهی نیست
تو بد گمانی و ما را جز این گواهی نیست
لاجرم روزگار من اینست
حای آن در کنار من اینست
یتوای دوست کار من اینست
شمع شبهای تار من اینست
چه بود فایده زان عمر که نا آمده رفت
پوسته در میان دل و جان نشانست
آخر بگوش دلبر خسود میرمانست
آن غنچه که حل نشود مشکل منست
آن غنچه که خنده نبیند دل منست
گفتا که این خرابه کجا قابل منست

گر نداند جور خوگانصاف چیست
روزگار آئینه کردار ماست
از من یسر و یا چون شود آشوخ جنا
تا شود روشن از آن شمع دلفروز شبنم
مردم چشم مرا پای چنان رفته بآب
کس نداند که در این شام سیه زآه و فغان
چون مرض کهنه شود بسته شود راه علاج
میکنند جلوه و افکنده قدش سایه بخاک
دوشیزگان ما که درخشنده گوهرند
تا کی بکنج خانه چو مرغان بسته پر
قانون و دین و عقل و تمدن باتفاق
آبا بود که دسته از پاکدامنان
غافل شدن ز تربیت دختران خطاست
پژمان بجنس زن به تکر نظر مکن
زنان بگلشن ایجادور دو یا سمند
عجب مدار که پروانه وار میسوزند
بدان جمال در این پرده سیه گوئی
ز پرده روی سعادت عیان شود آنرور
مبین بخواری سوان ما که در همه جا
گر از حقوق بشر بهره میبرد چرا
زیبی گناهی سوان سخن مگو پژمان
بگشا چهره که رخسار تو دیدن دارد

جور میداند که بی انصاف کیست
روی بدنیکو در این آئینه نیست
از سرم اشک روان گشته زبا میگذرد
دوره روشنی شمع بقا میگذرد
که نظر سوی تو با دست شنا میگذرد
بر من و مرغ شباهنک چها میگذرد
رحم کن رحم که در دم زدوا میگذرد
خاک شود رهش ایسر که هما میگذرد
پنهانت با بر نیره چو مهر میورند
شای سحر نموده و روزی شب برند
قائل بدفع پیچه و بر رفع چادرند
همت کنند و پرده او هام بردارند
کاین دختران بدوره آئینه مادرند
اینان اگر زنت ولی مرد پرورند
ولی دریغ که آن بوگلان دران چمند
از آنچه که بر رخساره شمع انجمند
فرشته اند حیکه اندر لباس اهرمند
که برده از رخ زیبای خویش بر فکند
چو نور در بصرند و چو روح در بدند
گده نکرده جسد و زنده در کفند
در این محیط همین بس گناهستان که زنت
تیر امید تو مر سینه خریدن دارد

ماه من پیچه زر روی تو کشیدن دارد
 لیک این پرده نیرنگ دریدن دارد
 جهد کن جهد که این رشته بریدن دارد
 کوششی کن که از ایندام پریدن دارد
 گوش کن گوش که این نغمه شنیدن دارد
 *^{**} گفت بر خیز که مرقومه دلداری آمد
 *^{**} گفت بر خیز دواوی دل بیمار آمد
 زجانم کی غم جانانم بر آید
 یکی مشکل یکی آسان بر آید
 چه جز ویرانی از طوفان بر آید
 *^{**} در رحمت بود اندر که از آن یار در آید
 *^{**} مرگ بر من سرگرای میکنند
 چند آخر سخت جانی میکنند
 در بر باد خزان میکنند
 بر من اندر تو جوانی میکنند
 با فضای آسمانی می کنند
 *^{**} نگزار تا جان منت منت او فتد
 *^{**} شاید یک امشب بجهان راحت او فتد
 از دل برید مرغ نشاط و پریده ماند
 زان روز قاست من مسکین خمیده ماند
 صد جامه دوختیم و گریبان دریده ماند
 اگر روی تو از آن ابریه جلوه کند
 آنچه در منتهب من پرده دری نیکو نیست
 ای زن بسته باین رشته شومت امروز
 وستان در نظر و باد بهاری جانخش
 مشب آواز ملوکست فرخرا پژمان
 در کنارم سحری طالع بیدار آمد
 گفتمش من پرستاری دل مشغولم
 *^{**} اگر از سینه من جان بر آید
 زجسم جان و از دل حسرت وصل
 بنای جسم من ویران شد از اشک
 *^{**} همه گویند که یزدان در رحمت بگشاید
 *^{**} خسته‌ام این زندگانی میکند
 حیرتم آید که موجودی ضعیف
 استقامت تا یکی این بزرگ خستک
 نوجوانم من ولی انفجریخ پر
 مهری آنمه یی ویرانیم
 *^{**} حال مرا بگیر و زرحم خلاص کن
 *^{**} ای حوای رحمت کن و در چشم من در آ
 روی و راه اشک ز هجرت ندیده ماند
 چون حرم شدم که پای تو بوسم پی و داع
 بنگر نفوذ عشق که چون چاک شد ز نسوق

پڑمان زجحت تیره ما میوه وصال
 من زغم سوختم او سوختی میشنوه
 سر لادز شاخه امل و نار سیده ماند
 من بجان آدمم او آمدنی میشنوه
 خبر از عشق ندارد سخی میشلود
 از کسانی که دل پاکدلان شکستند
 نکنم شکوه اگر خاطر زارم خبستند
 گرمی متهم ایندل بساهی غم نیست
 طعنه آنقوم با لودگی مازده اند
 امروز نامه زان بت نامهربان رسید
 بامرگ همسخن تنده بودم که جان رسید
 هر دو زاندیشه عجباً بهتر
 باری امروز ز فردا بهتر
 لیک بخت از همه اینها بهتر
 سیلی ایدوست زحلووا بهتر
 باید و کشدم بی تنک انتظار امروز
 روی بیکو گرییند دیده بستن باینش
 پڑ مرد از فراق گل شاد مانیم
 کز غصه بمرم و شکایت نکم
 عجز و تسلیم در این جنگ حیات نیست سیاهم
 دل مگو کاتش سوزان دارم
 از من امشب رهقا دست بدارید که مستم
 عجب اینست که دورم ز حضور تو وهستم
 در تعب از دست آسمان و زمینم
 وصل چنان میکشد فراق چنیمنم
 به میهمانی عتاق رفته یار امروز
 گر خراب از عشق بود دل شکس بایدش
 خشکید از غم تو نه ال جوایم
 باعشق تو عهد ستهام روز بخت
 روز گاریست که در کشم کشم با سر زلفت
 بدل اندوه مراوان دارم
 گر دل شاد شمارا ز غم خویش شکستم
 عجبی نیست اگر نیست نوم از غم رویت
 دوست بکین است و آسمان بکیمینم
 پیش تو در اضطراب و بی تو در آتش

مڪوه نيارم من از جفاي تو جانان
 چه نيرود زيرم آنفرشته ميايد
 مگو چاك گريان من از چيست
 دانم از كه دارد چشم ياري
 از آفتاب نور برد ماه و طرفه آنك
 دلا خوشي نبود زير آسمان كبود
 مي تپد دل فراق زيرم زود مرو
 اگر اكنون نشيني بكنارم نفسي
 نكنم شكوه كه دير آمدني بر سر من
 ميرود جان ز منم جان من آخر نشين
 نص از سينه نگم بصعوبت خيزد
 گريستم همه عمر خود بدین امید
 بشوره زار جهان آن نهال سوخته ام
 نه آدمی كه اگر سنگ خاره خواهد بود
 اينهمه خار جفا در دل مجروح من
 سهل باشد بخت سوختن و ساختن اما
 چرا ز فرق من ايسايه هما رفتي
 چرا چون كوكب اقبال چهره پوشيدی
 به يوفائي اگر عمر من شي آخر
 نو نازنين مگر امروز بخت من بودی
 مها مگر بود آنكو چه بوی گل بودی
 از كوه و ما دیده ام كه از تو بستم
 مصیبت همه عالم بمیهنانی من
 تشر اینگر از چاك گریان
 نه من خشنودم از او نی رقیبان
 خورشید کسب نور نماید ز ماه من
 مگر کسی رود از زیر آسمان بیرون
 بنگر اشکم و از چشم ترم زود مرو
 ترسم ایمنه كه نبینی دگرم زود مرو
 لا اقل دیر چو آبی ب سرم زود مرو
 نظرت سیر ندید از نظرم زود مرو
 زود باشد كه نبینی اثرم زود مرو
 كه روزی آوردش در کنار من گریه
 كه بوده شاخه من حزن و بار من گریه
 كند هر آینه بر روزگار من گریه
 دست طبیعت شكست روی طبیعت سناه
 تنه من گر تو نه بینی مد من گر تو بدانی
 چرا از چشم من ایرحمت خدارفتی
 چرا چو دامن دولت زدست ما رفتی
 بدین تناب چرا آمدی چرا رفتی
 كه رخ نمودی و تا كفتت یا رفتی
 نه تا پدید شدی هره صا رفتی

من از خدا بدعا خواستم بحال ترا	تو همچو نقش اثر از خطه دعا رفتی
آنکه جز نامم نمیدانست نام دیگری	** سوخت ما را از فراق و داد کام دیگری
آسمان روز یکی را تا که نماید سیاه	هیچکه روشن نخواهد کرد شام دیگری
کیفر اعمال خائن لعنت و دشنام نیست	باید از خائن گرفتن انتقام دیگری
دل داده جان نهاد خرد رفته صبر گم	** ما را دگر چه مانده چرا ناز میکنی
پای مالنگ بود ای شوخور آهسته بران	** ورنه آهنگ ندارد که بمنزل بروی
ز تطویلت تقم فرسوده شد ای عمر ثقلیلی	** ز تاخیرت غمم افزو دهمشد ای مرگ تمجیلی
باز آ که زهر درد تا کم بینی	** با حال خراب و قلب چاکم بینی
ترسم صنما که بر سر بالینم	آن روز قدم نهی که خاکم بینی

پناهی هر وی

از خوردن می منع کننم که حرامست چیزی که در این شهر حلالست کداهست؟

پیشرو معاصر

از اول در سر سودائیم این سودا بود	که نگهبان وطن تربیت زنها بود
چشم ما است ز تعلیم زنان زاهد زشت	راهبرین که خود از باسره ناینا بود
نه عجب پیشروار پیر و تعلیم زنت	این امیدوست که اندر دل هر دانا بود

ت

تأثیر

مایله ترا بغیر نخواهم و گرنه من بیزارم از کسی که دلش مایل تونست
 هر گونه بلیه به زمنون گشتن * دندان نکش و مدت مسواک مکش ---

تاج الدوله زن سوگمى متعلی شاه .

باد از سر کوی تو گذشن نوآند پیغام من دلشده را پس که رساند

تاج الحکماء نائینی (مناصر)

چند مانند زنان یرده نشین باید بود مرد آسائری از پرده بدر باید کرد
 تاکی از نادر و سیروس سخن باید گفت شرمی ای ناخلف از روی پدر باید کرد

تاراج قمشه (مناصر)

هرگز آزادی نجویددل ز زلفت صعوه آری چون برسوز باز یندراحت اندردام خواهد

تاراج اصفهانی

نه تنها روی شهر آتوب دارد نت من هر چه دارد خوب دارد

تجلی بخارائی

هنوز لب بدعا ناگشوده ار صدحا رسبد مژده که در های آسمان بتند

تجلی دزفولی

خلاق جهان ترا ز صغ آرائی داده است دو چشم از آن پی بینائی
 نا آنکه یکی ز عیب مردم بندی و آنچشم دگر بعیب خود مگشائی

تسلیمی کاشی

گمبند بهاری شد و گل آمد و دیدت ما بی تو ندیدیم که کی آمد و کی رفت

(مبر) تشبیهی کاشی

مرگ عمر است که در هجر تو غمخوار منست	گریه صبر است که دور از رخ تو یار منست
دل بنا کایت آموخته کام از تو که خواست	جان بدشنام تو را منی است سلام از تو که خواست
خود بلطف خودم آموخته گری و رنه	قاصد و نامه و صد گونه پیام از تو که خواست
بهر زیارت آمد بر تربت شهیدان	یارب دگر چه خواهد از آرمیده چند
بسکه بی آینه روی تو بگداخته ام	خویش را دیده در آینه و نشناخته ام
دارم هوای بندگی سرو قامتی	همت بلند دارم اگر دست کوتاهم

تندر قمی (معاصر)

روی سخن ارچه ما جهان باشد در رج جهان من از جهانایم

تنهای قمی

عضو عضو مرا حد اذوق طواف گوی اوست که قدم در ره گذارم کاروانی میشود

توحید شیرازی

نه وصل روی خویش میدهد دست	به رخت از خاک کویش میتوان بست
رفیقان دست بردارید از من	بیدارم من از دامان او دست
ز اول سر بوشت من چنین بود	شاید از قضای آسمان رست
نخواهد رست توحید از تف عشق	که این آتش بجانش هست تا هست
ز عاشقان مطلب راه و رسم هشیاری	که عشق فتنه عقل است و رهزن هوش است

حالت سوخته را سوخته دل داند و بس
 از تو اینوست بهر رهگذری می بینم
 عیب زاهد همه آنست که او عشق ترا
 با بد و نیک جهان دل به اینخواجه که من
 چاره بی سر و سامانی ما جز این نیست
 چون در اوضاع جهان هیچ قراری نبود
 بیتو مردم که میرود نفسی
 چکند گر بمیرد آنمشتاق
 ترسم آخر نفس فرو گیرد
 ای شده زندگانیم بر سر آرزوی تو
 بیخ بکش که سرنهم دل نجفات برنهم
 هرچه بما بلارسد از دل ما بمارسد

جود توشد برون ز حد زین سپس اینچنین مکن

هر چه ز دست آمدت کردی و بعد از این مکن

یاده بده که گویمت من که ام و چه کار من
 گشته ز می سرشت من مستی سرنوشت من
 نیست مرا ز پیش و کم غیر دلی رهین غم
 عاشق و مست و می زده ما من من نمیکند
 شب همه شب بمیکشی شام و سحر به بهشی
 غم نخورم ز کار کس دل ندهم بیا کس

تا که زخورد خبر شدم بست زخود خیر مرا

بست بغیر عاشقی مشغله دیگر مرا

ت

ثابت بختیاری

بر عارضت انزلف سیه ریخته خوشتر روز و شب عاشق بهم آمیخته خوشتر
 اندم که هوای تو باشد بر ما برفق جهان خاک سیه ریخته خوشتر
 تادل نکند سر زلفین تو پیوست اینرمنته مهر از همه بگسیخته خوشتر

ثابت بدخشانلی

دلرا نوید آمدن او نمیدهم ترسم بحال خود نگذار دگر مرا

ثبات هندوستانی

بخت بدگر برد از کوی توام سوی مهشت یزسم از حور که انسایه دیوار کجاست

ثنائی مشهدی

اگر وقت نظاره ات مرده بودم ز دست فراق تو جان رده بودم

ثنائی فراهانی (مقام)

روزی گار است اینکه که عزت دهد گمخوار دارد

چرخ مازیگر از این بازیچهها بسیار دارد

زاهدیچه بلائی تو که این رشته تسلیم از دست تو سوراخ سوراخ گریزد**
 رفت آنچه مرا بود بجز تن که با دست از طره آن لعنت طنناز ستاند**
 گو خدمت سی ساله نما باز دهد شاه گر نعمت سی ساله ر ما باز ستاند
 مزی کسی گدایان ستانند زهردور حیث است اگر شاه سرافراز ستاند

ج

جاسبی قمی

گاه نظاره باشدم از بیم خوی تو چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی بو

جامه باغب مشهدی

در مزرع دهر ز نشاط آمده پاک درمیان ازل نریخت جز تنعم هلاک
چون دانه گندم همگی نادل چاک از خاک بر آمدند و رفتند خاک

جامی

که میرساند از آن نواحی نوید لطفی بحانب ما	احن شوقا الی دیار لغیت فیها جمال سلمی
به بخت باور به عقل رهبر نه تن توانا عدل شکیا	بودی غم منم فاده زمام فخرت زدست داده
ناریک شبی دارم با اینهمه کوکبها	ریزم زمره کوکب بیماه رخت تنها
آری هدیایان باشد خاصیت این تنها	از تاب و تب هجران منم سخن و صلات
مردم شکفته بر رخیم زان خارها گلزارها	از خار خار عشق تو در سیه دارم خارها
یکبار مرد هر کسی بیچایه حامی بارها	تو داده کام هر کسی من مرده از غرت بسی
نگره گشائی زلف خود که ز دار من گرهی کشا	ز شکبج زلف تو هر تکرر می فکنده بکار من
خوش کن بگاهی دل غم پرور ما را	سیمین ذقنا سک دلا لاله عمارا
القلب علی نایک لیلا و بهارا	این قالب فرسوده را ز گوی بود درست
پنهان : تو من نوسه زیم آن کف پارا	خوش آنکه زمی مست شوی بیخبر اقی
کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خورا	من نه تنها حواهم این خوبان شهر آشورا
ما اعظمه شاناما از فمه فدرا	شد خاک قدم طویلی اسروسپی فدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دای
 دردت ز ازل آید تا روز آید پاید
 در وصف رخ تو کرد آئین سخن جامی
 یارب انصافی بنده آن شیخ دعوی دبار را
 شرعرا آزار اهل دل تصور کرده است
 هر که جنابند کلید شرعرا بروفق طع
 رحنی بنده خدایا آن سنگدل جواریا
 بخشم جوان و عقلم بیراست لیک عشقش
 گرز کرد شد گیاهی در خنکسال هجران
 دو هفته شد که ندیدم مه در هفته خود را
 گردانی قیمت یحکتار موی حویثرا
 جدائی می حکند بنیاد ما را
 ما را اگر از کینه به پناه دهی جا
 یا اسیران نظری نیست ترا
 قول دشمن متنو در حق من
 دی گذشت از من بدروز و دیگر باز نگشت
 ای مهر تو از صبح ازل همفصر ما
 طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا
 روی خود بنمایمت کفتی زدور
 صد خارم از فراق تو در پای دل شکست
 و ارست می برست بهک جرعه می ز خود

در قید تعلق کش ارواح مجرد را
 چون شکر گزار دکن این دولت سرمد را
 ذوقی دگر است آری اشعار مجدد را
 تا بخواری نگردد رندان دردی خواری را
 زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را
 طمع نگشاید برویتش جز در انداز را
 یا طاقی و صبری این پیر ناتوان را
 آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را
 بر مردگی مبادا آن تازه ارغوان را
 کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را
 کی دهی بر باد زلف مشکوی خویش را
 خدا ستاند از وی داد ما را
 این بس که بدل جای نهی کینه ما را
 بر غریبان گنری نیست ترا
 که ز من دوسری نیست ترا
 وه که خاصیت عمر گذرانست او را
 کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
 ساها چیز که برهیز حرامست اینجا
 کاش بودی این سعادت عنصرب
 وز گلشن جمال تو نامد گلی بدست
 بچاره خود درست کده کز ز خود برست

گذر قتاد بسر وقت کشتگان غمت
 هزار جان گرامی فدای هر قدمت
 فکند سرو فدت بر من از کرم سایه
 مباد از سر من دور سایه ~~کرم~~ مکت
 ساقی بناو ناده ده آکدوں که فرصت است **
 مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
 چشمم بروی شاهد و کوشم بانگ چنگ
 ای یندگو برو که نه جای نصیحت است
 یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است
 کر به صورت غایب است اما به معنی حاضر است

هرگز حدیث زلف تو گونه نمشود **
 این گفتگوی تابقیامت مسلسل است
 وعده لطاف و کرم مرا مکن ایدوست خلاف **
 کز کزیمان نسزد آنچه خلاف کرم است
 روی خود را مگو شریک هست **
 در نکویی که لاشریک له است
 مدت صحت تو عمر کرانمایه ماست **
 حینف از این عمر کرانمایه ده بس کوتاه است
 دل نمیخواه است جدائی ز تو اما چکنم **
 دور ایام نه بر فاعسده دلجو هست
 نکمت گلرا چکنم ای نسیم **
 بوئی از آن پیرهنم آرزوست
 من کیم و بزم تو لیکن ردور
 زیستنم با تو دیسر مباد **
 بی بر اکر ز بسینم آرزوست
 جان من هر سو ده ، ا باغم هجران گذاشت **
 طاقص صحت بداست خانه بهمان گذاشت
 بداب شد از تب ورفی سر دنت **
 بی آب رتخاله لب شیرینت
 تو خفته سان چشم و من جوی ابرو
 چه سود از بدکویان بدئی را **
 که گیرد عالمی از حال او بند
 باعه بسته سر آمد ز مراد دل من **
 حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید
 بسو گفتم که صر پشه کم **
 گفتم اما نمیتوانم ~~کرد~~
 بر من هر چند که از حوی تو یداد رود **
 چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

تا چسکی عاشق مهجور بامید وصال
 نقش شیرین برود از سگ ولی ممکن نیست
 از بسکه چشم دارم کانه ز درد در آید
 یوی تو از جا جهم مست و بیخود
 زهر سو که آواز پائی بر آید
 از ناله زارم در و دیوار بنالد
 گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
 چون ناله مرغی که شب تار بنالد
 بار جستم که غم از خاطر غمگین برد
 دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
 هفتان ز اهل این خراب بدم و گوش
 که از روی وزلفت دارم همشه
 مرا شد جامه جان از غمت چاک
 نبانی هر شبی آیم بکویت
 ز حرمت با در و دیوار گویم
 هر روز درم سوی گلستان غمناک
 باشد که بگوید گل نو رسنه ز گل
 شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک
 گلهای همه سر زحاک بیرون کردند
 اگر تن در فراق او دهم عمرمست پیوده
 نوای عشق گویند از سفر خیزد چه داستم
 زده شیخ شهر طعنه با سرار اهل دل
 آئین صدف و رسم مروت نه کار اوست
 بر صکوی توشاد آید و ناشاد زود
 که خیال رخس از خاطر فرهاد رود
 از جا جهم چون ناگه آواز در بر آید
 زهر سو که آواز پائی بر آید
 از ناله زارم در و دیوار بنالد
 گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
 چون ناله مرغی که شب تار بنالد
 نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
 نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
 که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
 صبحی همایون شامی مبارک
 یا ای آرزوی جان غمناک
 گریبانی دریده دامنی چساک
 الا یارب سلمی این سلماک
 چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
 نامن خبری ز آنگل نو رفته چاک
 دارم بگری کتاب چشمی نمناک
 الا گل من که سر فرو برده بخاک
 و گردل بروصال او بهم فکریست بی حاصل
 که در دل مهر آینه خواهد افزون شد مهر منزل
 العره لا یزال عدوا لما جهل
 از طبع منحرف مطلب خلق معتدل